

ز شورش چو آمد زهر جا خبر
 پر آگنده شد رونق و رنگ بوی
 بدانت نواب وارونه کار
 شده گرم آتش بهر نسب
 غباریکه برخواست از دشمنان
 ز ماه دهم رفته بدورشش
 شود یکسره ساخته بهر جنگ
 چو شکر نبد یافته ما هوار
 ز گنجور نواب تا چند ماه
 بهر همتن واسطه در گرد
 ز بس شگستگی پاورده زو
 ندیده رخ چاشت فرزند وزن
 همه را بگردون رسیده خروش
 سپه را سپید سازد چو سیر
 چو شکر زنان پرنساز و شکم
 نپذیرفته فرمان آن بهمن
 چه خوش گفت این بیت انگرس گفت
 بز میستوان لشکر آراستن
 سپه تا فرخ ز فرمان اوی
 برفتن نگرودیده همدستان
 چو رفتن به پیکار بد ناگزیر

بشد مرشد آباد زیر وزب
 جدار اند هر کس بدل آرزوی
 خداوند کشش دشمن کردگار
 نگرود بجز آب سمش سیر سرد
 نشانده فرو خنجر خون نشان
 بشکر بفرمود ان کینه کش
 روا به چگون نامنوده در رنگ
 از آن در در چنان بجز و همچو مار
 شیرازی ندیده سر اسر سپاه
 شکم گر سنا سب بی گاه و جو
 بهامون ربا کرده یکسر ستور
 بجز شام کرده سحر خوشستن
 به پنبه سپید آراگنده گوش ما
 چنان سینه سازد سپر پیشتر
 شود کشته لشکرش او را چه غم
 برون کس ز خانه نیارد بسر
 روان در اخر می باو جفت
 بشکر توان کینه ها خواستن
 کشیده سر از بند و پیمان اوی
 برون پای نهاده از آستان
 سپه را بکم مایه زر کرد سیر

۱۴۵۱

چو شکر زنان پرنساز و شکم
 نپذیرفته فرمان آن بهمن
 چه خوش گفت این بیت انگرس گفت
 بز میستوان لشکر آراستن
 سپه تا فرخ ز فرمان اوی
 برفتن نگرودیده همدستان
 چو رفتن به پیکار بد ناگزیر

کم و پیش چیزی کش آمد بدست
 چو از چار سوشش فرو بست کار
 بجایمانده میرن بشهر اندرون
 بگستر و لشکر بهامون و دشت
 بهامون شب روز پیموده راه
 یکیرا که بدخواجه پادی بنام
 نموده میان سران ارجبند
 ز لشکر بدو داد صد پنج بار
 سوی میدناپور کرد دشمن روان
 که آن خواجه باخوار مایه سپاه
 که بوده سوارش و باره هزار
 پیاده همان پنج هزار دیگر
 چگونه بود انجسام آن دو گروه
 شمار و خردمند این گنجینه مست
 بود به کرین گفته چیده سر

پروان آمدن میرن از مرشد آباد با استماع نهضت کرنل
 کلیف بسیاره دشمن بملاقات پر و لاحق شدن توشش با بل
 مرشد آباد و حسب الارقام کرنل موقوف ماندن از راه فاجه
 بر اجام محل جعفر کینه خواهد
 بشهر اندرون میرن خیره سر
 چو از مرشد آباد پیموده راه
 بجایماند بر جایگاه پر

پوشیند کرنل کلیم و سپاه
 بده چون سبکسار و پهلو ده گاه
 ز پهلو سوی دشت آمد بزور
 بشهر آنچه بودش ز تو بی سپاه
 همه را بهامون بر خویش خواند
 پنداخت آواز و اندر جهان
 روم تا نبرد یک فرسخ پدر
 یکی روی آن که خدای جهان
 همان نیز فرزند کان سپاه
 چه پنجم پایم بدین سوی باز
 به سبک چو بد رفتن او شهر
 پُر اندیشه شتند و پریم و باک
 که آیا چه افتاد دشوار کار
 چه پتیاره سوشس پاورد و در
 بهانه به سبک نه آورده پیش
 بد انسانکه دریا بر آید بجوش
 که و مره بشهر اندرون بر که بود
 چو کرنل شد آگه ز آشوب شهر
 بر آشت بر میرن تیره رای
 بجعفر یکی نامه نوشت زود
 فراوان دران برده تندی بجا

پاید ز کلکت سر کرده را
 گزیده یکی کار نا استوار
 ندانم گشتش بدین زمین
 سلیحی که باید باورد گاه
 بنده بر نهاد و سپه بر نشاند
 بخواهم از اینجای گشته روان
 بهیدار فرسخ رخ نامور
 به پنجم روانرا کنم شادمان
 دلیران و شیران لشکر سپاه
 نمانم بد آنجا زمانی دراز
 دل شیریان شد غنیمت جام زهر
 بتن جابزه خوش شد لی گشت چاک
 که میرن بناگاه بر بست بار
 که پر دخت جای و شده راهجوی
 روم من نبرد یکی باب خویش
 زهر کوی و بر زن بر آمد خروش
 شده روز روشن بر ایشان کج بود
 پر اندوه کرده دل شاد بهر
 به پهلو جنبیدن او ز بجای
 ز کردار میرن چمن نمود
 بسی بیم و تندی کرده نگار

مموده سپه روی خود چون بی
 گزشته زهنجارنا استوار
 بمسیرن ز نامه رسنید آگهی
 بسی پورشش و لایه برده بکار
 نفر سود دیگر به پیود و کام
 پشیمان و شرمنده از کار خام

فرستادن نواب خادم حسن خان را بجنگ اجل سنگت و
 حاضر علیخان و شکست دادن و منصوب شدن بجبومت پورینه

ز پورینه اکنون بسیار سخن
 یکی نامور نام خادم حسن
 ز هشتگام خوردیش همراز بود
 سوار و پیاده دور است هزار
 بدو داد تا رفته جوید نبرد
 فزون گفتش اریار باید بکا
 سپه دار باش کر کینه خواه
 پوشیده خفتان باورد و کین
 بخود راست کرده سلج نبرد
 سوی مرز پورینه نهاد روی
 اجل سنگت و حاضر علی هر دو
 ز خود جنگجوی ویشکر دلیر
 پیاده نبرد یکی هفت هزار
 تفنگ از پی جنگ هر یک جنگ
 سواران ابر باره کامزن
 کتم تازه کردار روز کهن
 بنواب پوشیده خون و تن
 هر جا و هر کار دمساز بود
 بمیدان گزیده گه کارزار
 بر انگیزد از جان بدخواه گرد
 چو خواهی فرستم نیز دست سوار
 بسر بر ز آهن نساوده کلاه
 نساوده ابر چهره ز زمزمین
 نشان کرده خسار اختر بگرد
 رشکر بگردون شده پای همی
 به پیکار دامن زده بر میان
 برهنه روان از دست همجویر
 نیز دیک شیران زبون چو شکار
 گزایشان پرازنگ بود تفنگ
 نشسته ولی یکسره کم نزن

سه باره هزار از پی کین و جنگ
 بر همین یکی بود اختصار پژوه
 بدونیک اختر همه بنگریه
 که باشد اجل سنگ فیروز جنگ
 ز بدخواه ریزد به پیکار خون
 سرایت خویش بر صبح ماه
 بد و باز گردد سراسر جهان
 مذانت جز پاک پروردگار
 ز فیروزی کارزار و شکست
 بغیر موده بجز در سنمون
 گرفته بنسرا راه حاضر علی
 دو سالار با اختر و اثرگون
 گران و تازان سوی زرنگاه
 عنان در عنان دو مرد و غل
 یکی جای شایسته و استوا
 بر آورده سنگ بر آنجا نگاه
 سپاه و سپه دار پهلوان را
 با مید فیروزی کارزار
 چو باران با پیشیده بر موج جنگ
 که باشند یا در هنگام کار
 بسر چون کند اختر به گذر
 بگفت جای خون از خاسته رنگ
 رتق بان بدیش نام اندر گروه
 یکی ساعت فستخنی برگزیده
 بگوید سر دشمن از سنگ سنگ
 درفش بد اندیش سازد و نگون
 رساند بساید بگردون کلاه
 ند پای بر یا نگاه مسان
 که داند بدونیک کردن شمار
 نه اختر شناسد نه اختر پرست
 سپه دار پورینه آمد برون
 بر افراخته دوش و پایلی
 قشاده سپه دار از ره برون
 رسیدند با پیل و اسب و سپاه
 بند جز شکست و گریز و اجل
 نموده پسند از پی کارزار
 بروی بد اندیش بستند راه
 گزیده در آن سنگ سخت جای
 نموده ز نو سیم و دنیا خوار
 دل هم با نازد و دوه ز رنگ
 بکوشند مردانه در کارزار
 چه سودار سپه شد توانگر برز

نشسته دو دیده گشاده بر
 بشمشیر و خنجر بتوب و تفنگ
 ز نیروی مردی و بازوی سخت
 چو خادم حسن خان پا بد ز راه
 پورینه مردم چو از دیر باز
 بدیشان بده در بنان هم زبان
 کسانیکه در شمشیر نامی بدند
 هر یک خستاد نامد ز خویش
 یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
 کسی را دل از بیم دادن شکست
 توان خورد گیتی بر یو و بر ناک
 سپاه اجل سنگ شد و دوله
 اگرچ از نخست بهم نبوده کسیر
 بخود ترس بسیار کس داده راه
 شبها شب ز لشکر بی سرگرخت
 بشدنت بازوی حاضر علی
 اجل سنگ بر جای مانده سنگ
 بشد کار خادم حسن ساخته
 کاپره ز بون کرده بدخواه خویش
 روه بر کشید و بیامد بکنگ
 ابا ایچده بد مانده لشکر کای

چو آید ز ره دشمن کینه خواه
 فراغای میدان برو کرده شک
 کشند از تن زندگانیش رخت
 هوا کرده از گردش کرسیها
 شناسا بدو داشت پوشیده از
 بکس آشکارا نبود این بنان
 بشکر بزرگ و گرامی بدند
 ز مرهم سخن بدوران هم ز ریش
 هم از تیغ گفشار بد هم ز سیم
 دل از نسیم آورد کس را چست
 بود ساده دل در جهان و تنگ
 ره جان سپاری نمود هیله
 چو رو باه بر تنده بوده شیر
 روان شد سوی خانه از زنگاه
 ز نامردی خاک بر سر بیخفت
 شکسته شدس پشت و دستلی
 بماند و اجل دید بان خویش شک
 ز دشمن سپه جای پرداخته
 بزوکوس پیکار و آمد پیش
 اجل سنگ چون دید که گشت شک
 بزوکوس سنگر پشترده پای

با ستاد آماده به سر بزد
 سپاهش جواز دورش کردید
 چون کرده پیکار شکرت
 بسته تن و گردن دوست و پای
 شد حاضر علی زانمیان برون
 کرانه یکی از جانب برگزید
 نمان شد از آن بوم و برنام
 و دینک ساعت گرامینگونه بر
 بر آنکس بگفتار احترام
 بفرمان نواب خادم حسن
 به آنجا بفرماندهی چون نکشت
 گمان نزد هر کس که میبردیم
 پند وخت سیم و زر شمشیر

روان پرز تیمار و خساره زرد
 بر رسید و راه گریزش گزید
 اجل سنگ افتاد زنده بست
 فرستاد زری جعفر تیره رای
 روان پرز تیمار و دل پرز خون
 کس او را جنگاله دیگر ندید
 چه شد کس ندانست انجام اوی
 اگر چه بودین چه آرد بس
 کند کار کرده با بخت نام خوار
 پورینه شد محتر آنجسمن
 فراوان ز رو سیمش آمد بست
 از و باز بستد بتجدید و بیم
 نبودن جز اندوختن چسبکا

تأثیر ساعت سعد رتن بان زمین که بخت

خود دیده پیش خادم حسن خان رقیب

گفتم ز انجام احترام شناس
 ز زنج و سطرلاب از راهی است
 نموده همه اختران را شمار
 همه گردش صبح را یار دید
 پر از آفرین کرده کام و دهن
 گون بختش کرد بر با اساس
 یکی ساعت نیک و فرج بخت
 همه را بیدیه بخود سازگار
 گشوده ره بسته بر کار دید
 بیامد نزدیک خادم حسن

چو دیدش شوخی زبان باز کرد
 پرسید گای مرد روشن برون
 چو از خانه پروان نمودی تو پای
 یکی نیک ساعت پی خوشستن
 شنید و بیاسخ زبان برکشاد
 پی دیگران من نایم گرین
 چه سان از پی خوشستن نگریم
 شمار ستاره پست منت
 شنید و گفت ای نگوئید مرد
 لفر خنده ساعت نبی و نمون
 ازین گفته اختر پر و سنده مرد
 بجلا و فرمود تا بینیش
 از آن پس تی چند بروی گشت
 بجز جان نمانده بدو هیچ چیز
 خردمند این گفته چون بشنود
 جز ایرز و شناسنده رازیت
 چه داند نهان راز اختر شمار
 بد استی ار آن بخود شست
 زکف چون بدادی همه خواسته
 بهرنیک و بد جو ز ایرز و پناه
 کسیکو بگفتار اختر شناس
 بسحره از و پریشش آغاز کرد
 بود بر تو روشن همان همان
 شمار آوریدی ز اختر بجای
 بدیدی گشتی روان نزد من
 که ای نامور هستی پیکر آزاد
 بسی ساعت نیک با آفرین
 چو داننده راز گردون مهنم
 چو ماهی گرفتار شست منت
 نه حاضر علی را بجا نبرد
 چرا شد گریزان و زار و زبون
 ز شرمندگی روی به نمود زرد
 میزد و نماند بجای بینیش
 گرفتند زو خواسته آنچه داشت
 بر آورد از خان و باننش قهیز
 بگفت ستاره شمر نکرد
 در از پنهان کس بازیت
 ز نیک و بد گردش روزگار
 چرا اپنی خویش دادی ز کت
 بدینگونه کارش شدی کاسته
 بجز او ندان کس نماینده راه
 بگرد و پزدان شو و ناسپاس

ارتفاع عنب و عدوت و نقار

فیما بین نواب میر جعفر خان و دل بے رام

چو نواب در رفت در دل گمان
 بد است آنکه گفتت دانا ی پیش
 تو را دل بکس گر بود مهربان
 به کس دل و جان تو نیست پاک
 دل بے رام هم بزد در جان گمان
 گذشته زینگی شده بدسکال
 زکر دار و خوبی بدش ناگمان
 پر همیزید اشت زو جان خویش
 زهر سو فراسم نموده سپنا
 سپه گشته در پیش او انجمن
 سوار و پیاده بده ده سنان
 زکین هر دو را دل چو شد پز زود
 پیشانی آمد بهر گون ز پدید
 سلمان و هند و شده دو گروه
 دل جعفر نامور بسردین
 بجز مسلم اورا بکس روی نه
 پز و هند و خواری هندوان
 بزودیک من هر که از برودین
 دل بے ام بد خواهدش در بنان
 که دل را بدل راه باشد همیشه
 دل او تو هر روز همسان
 نخواهد رویش تو را جز هلاکت
 که نواب با او بود بد بنان
 اگر دست یابد کند پامیسال
 نماید تنش باقی از روان
 شب و روز بودی گمان خویش
 بزودیک خود داشت بهر پناه
 همه نیزه داران شمشیر زن
 بمیدان سپه دار و خنجر گذار
 زهر سوی پر کندگی رخ نمود
 دل هر کسی خواهشی بر گزید
 ز نواب یک شاد و دیگر ستوه
 همیشه بهند و بده پز زکین
 بجان هیچ مهرش زهدوی نه
 پیشان میخواست جز از زبان
 هر دم بدار در روان پز زکین

جهان آفرین را بدل دشمنی
 توانایی بچند و چون چگونگون
 گراورا بودی بدینگونه کام
 اگر ره یکی باشد از صد هزار
 گزیده ترا از مسلح کل شیوه
 چنانکه بایست پروردگار
 چون کسی که آه و درین بگریست
 چون جان اجل سنگ بارام سنگ
 دلب رامم گشت از روی کجا
 چنان خواست گزیند و آن بسبر
 بدست اندر آرد نایه تباه
 میان دلب رام و کشور خدای
 دل هر دو سالار از آب پند
 زود ده دل هر دو از کین هم
 بباشند با هم گرد و ستار
 بسینه نذارند کینه نهسان
 زبان نرم و در دل نبوده درشت

آگاهی یافتن میر حبیب فرخان از نامه نوشتن زن نواب
 صاحب جنگ جده مادی نواب سلج الدوله بوزیر الملک
 نواب شجاع الدوله و راجه رام ناراین و اعلام نمودن

میرحسین کر نعل کلیم را و مشتی ساختن کر نعل او را و
مقتول شدن سرز امیدی بر او نواب سراج الدوله پدین

یک از رازدانان آگه زکار
بدیدم بره در یکی راه
بمن گفت از نام نام سراج
از آنکه که گشته شد آن نامور
دو نامه همی بود نزد یک من
سوی رام نار این سرشناس
نگار دیده در وی ندانم چه بود
دگر نامه از بهر دستور شاه
شجاع سرافراز فرخنده فر
بدین سان نموده در آن نامه یاد
ابارام نار این نامجویی
کند جعفر شوم پی راتباه
بخواری ز تن دور سازد سرش
ستمیدگان زارماند نبند
همانا کزان مستر نامدار
که از تختم آزادگان و همان
شب و روز زان بنده نابکار
به بیمار و بیخ و ستم اندریم

چنین گفت با جعفر نامدار
که از با و بزدی بر خستن گرو
روانشش پر از مهر نام سراج
دشمن هست پرورد و پر خون جگر
نیشته از ان پیر فر توت نین
رساندم یکی زان دو نامه بر از
سر زار بسته نیارم گشود
که ناز و بد و کشور و تاج و گاه
هنرمند و ناز و بنامشس هنر
گران نامور متر پاکت زاد
یکی گشته بنهد بدین سوی روی
هند در کنارشس سزای گناه
کند چاک از تیغ کین بکپرش
سر آزاد سازد و ترسپم گزند
پسند و جهاندار پروردگار
رماند ز پدا و جور بدان
تپ ساز و بدخواه پروردگار
گر قمار زندان غم اندریم

نپیش هر اسان و ترسان کبان
 چو جعفر ز گو یا شنید این سخن
 لبر زید چون سپه انبیا و سخت
 هماندم بنزدیک گزینل نشست
 چو بر خواند آن نامه را سر فرراز
 بسوی دلب رام فرستش گمان
 کز آئیده از روشنی سوی دواج
 دو نامه فرستاده از نام او
 همان رام نار این نامور
 بسویش دویم نامه کرده روان
 بخواد ازوشکر جنب گوی
 پر آشوب سازد سرا سر زمین
 بر اندازد او را از جای می
 بسپاسخ یکی نامه نوشت زود
 کزین الگهی هیچ انده مدار
 پیشان بغیر نموده ام پدربنگ
 چو خوانی پایند نزدت من از
 شود گرم آمدن ناگزیر
 بگلک چپند انکه باشد سپاه
 بچند انگریسند فوج نبرد
 نموده همه را به همراه خویش

نموده بماتلم شیرین جان
 کهن بود شد گمنه تر از کهن
 شدش نشین گزدم بتن تاجرت
 نمائند ایچ پوششیده از خوبشت
 همه راست پنداشت بموشه راز
 که آن چاره گر گوئیاد نرسان
 یکی گشته با امام مام سراج
 یکی زان بدستور فرخنده خوی
 که دارد بنواب پر کینه سر
 بدستور سازش نموده بنان
 پس انکه سوی جعفر آورده
 کربسته آید به پکار و کین
 کنند از روان پکار او تهی
 بهر دل و آتشین و درود
 سپاهی که دارم بقاسم هزار
 گر آید پیش اندرت رزم جنگ
 کربسته ناورد و راد او ساز
 اباشکر آیم بقندی چوتیه
 همه دشمنان کن باورد گاه
 بود هر چه سنگام پکار مرد
 بهکجای چون تیر کرده آبیش

پارم کمند و شمنان از بون
 چو آمد بنواب نامش از
 دشس فارغ از بیم و ترس و هر که
 ز اندیشه دشمن این نشست
 بشهر اندرون میرن تا بکار
 گروهی هزار سپاه یزید
 سوی خانه نام نام سراج
 بفرمان آن زشت ناپاکدین
 سراج ستمیده از روزگار
 برادر یکی داشت که ترسال
 نشسته بر روی خود بسته در
 برتسیده از جعفر تیره را
 ز جاهد و بزرگی کشیده دوست
 و را نام محمدی نهاده پدر
 بدینسانکه پیدادگر سلم و تور
 چمان سرو او را فکنده بنجان
 به پیداد شد کشته آن نوجوان
 از آن نامور و دمان و گهر
 از ایشان چو شد تیره روزی
 ز طایوس پر دخته گردید باغ
 ندانم چر او را اندک جان

ز بدخواه سازم روان خجی حزن
 برو گشت کوتاه رنج دراز
 سپاس آفرین را نموده سپاس
 بنشته ز گردنمان جان دست
 سترده ز دل ترس پروردگار
 بگردار هر یک چو شمشیر بلیه
 فرستاد آن زاهر من بر دواج
 بر نشتند فرمانبران پرز کین
 چو شد کشته از بخت گشته فگار
 بنجانه ز بیم بد بسکال
 بنده بیچاکس را نیز دوش گذر
 همان از دگر نوکران تباه
 گزین کرده چون ستمندان
 نیار و ریده چو جانش سیر
 سر ابرج از تن نمودند دور
 نمودند آن بیگانه را هلاک
 ز خون در برش جامه شد از خون
 بیکره پراکنده شد زیب و فر
 برگ و بکشتن جهان شد تهی
 بجایش نمود اشیان بوم و باغ
 چو باشد پرورده بدور نهان

اگر پیشه ور باشد از شهر یار بر آرد یا بخام از وی دما

آمدن کرنل کلیم از کلکته بر اجمل و آشتی و ادن میر جعفر
خان و دل ب ام را بتجدید از جنگ و جدل و نامر نوشتن

بر اچه رام نار این مشعر بر اطاعت میر جعفر

ز کلکته کرنل بسیارم کنون
بزرده سوی پتینه بازارش
چو آمد ز روز نومبر شمار ^{۱۷۵۷}
بجید از جایگاه نشست
از انجا بسمه گرفته سپاه
چو بر پست افروده شد روز پنج
سوی مرشد آباد آمد دلیر
گرفته بمره ز قاسم هزار
بر اجا محل تیر بسپرد راه
بر روز سیوم از در میزد لیس
بمراه او از یوروین سپاه
ز بندی سپه از یوروین چند
چو با جعفرش ماند یکمیل راه
منوده ز بس خیز رنگ رنگ
هوا گشته از گونه گونه درش
چو کرنل بنزد جهاندار رنگ
به انشانکه گوید میر حسن
بجز ریج با کام و نماز آرش
ده و هفت کرنل پاراست کار
بچند انگر آمد آتشیر مست
سوی مرشد آباد چموده راه
ز ماه نومبر تا سان ز ریج
سی ام روز آن نام بردار شیر
سپه آنچه بود از موده بکار
چو بد میر جعفر به انجا یگاه
به چموده دشت و پابان چو شیر
بده چخند نامور کینه خواه
بره بود بانامدار بلند
فرود آمد آنجای خود با سپاه
همه دشت مانند پشت پلنگ
سپید و سیاه سرخ و زرد و سفید
بیامد میر اندر آورد تنگ

دو متر رسیدند هر دو بسم
 نشستند یکجای دوسر فرزاز
 سخت از دلب رام آمد سخن
 که بار دگر دل زگردد و غبار
 گذشته فراموش کرده زجان
 بر آنسانکه کرنل پسندید را
 دگر ره نمودند پیمان و بند
 یکی بود و بسم پوشید و شکر
 چو زین کار کردن بیروا شدند
 چنین گفت نواب بانامور
 ز فرمانبری بسلیده عمار
 به پیوده راینی و شوریده کام
 سانی روانشن بینت شاد
 بدرگه نیاید بدیدار من
 نذار و بجز با پلوسی و لوسس
 همی گویدم مرتورا کتتم
 نباشد دشش بازبان هیچ یار
 چورو به بدستان و کینه پلنگ
 فرستی اگر نامه نزدیک اوی
 مگر باز گردد و ز کردار بد
 گرفته پستش گری را پیش

ز بس شادمانی مانند ایچ غم
 برانند با هم زهرگونه راز
 پفکند کرنل بدنیگونه بن
 بشویند و هر دو بیاشند یا
 بهم نیک دارند دل باروان
 دلب رام و نواب آورده جا
 نخواهند مریکد گرا گزند
 جدائی بخویند از هم سدرگر
 ز سالار پشته سخن ساختند
 که آن رام نار این خیره سر
 بخود کامی افتاده دور از قطار
 سپار دهره خود سری را بجا
 دشش بزکین است و سر زباد
 بخوید جز آزار و تیسار من
 فریدمرا از فنون و فسوس
 کمین خاکران تورا چاکرم
 چو مار اندرون زهر و پروین نگار
 دوروی و تبه خوی و پرریوزنگ
 کنی روشن آن جان تاریک اوی
 پیچید سر خویش از کار بد
 نمارا کند رنجانی رنج خویش

شنید و یکی نام فرمود زود
 که خوشش زود کرد و از آن جان ای
 پیکسوی از خود نموده بر اس
 بجز پسم آید بدرگاه بر
 نبشت و چو شد شک از یاد شک
 سوی متر پخته کردش روان
 روان مرغ جانش بدام آورد
 سخن آنچه ز پادشایسته بود
 پاراد آن شور پنهان اوی
 ز دوده زول زنگ اندوه و بان
 نهد بندگی را بدرگاه سر
 بر پیچید و زد مهر بر وی مشک
 که شوید زور و زگر دش روان
 نه در دام در ناز و کام آورد

روان شدن میر حبیب فرخان با کرنل کلیف بسمت پشته و
 استقبال نمودن راجه رام ناراین با طاعت و نعمت یاد
 و اراده نمودن میر حبیب فرخان عزل او را با ستمناک
 بعضی حج از کینه و عناد و ممنوع گشتن با امتناع
 کرنل نیکو خداد

گزارش گذشته پس از غین و ذوال
 پاری یزدان کنون سر گذشت
 به پهنم که در تقان دانا بمن
 نکار زمانه پز خوش برای
 چو کرنل روان کرد نامه پیش
 دل بام و نوابه خود با سپا
 دویم روز بوده ز ماه نخت
 سر آوردم از هفت و پنجاه سال
 پارایم از سال پنجاه و هشت
 چه پیش آرد از روزگار ان سخن
 نمودم چنین شد مرا ره نهای
 سوی رام ناراین از سوی خویش
 سوی پشته رخن سپندیده راه
 همه سان لشکر بیدیه درست

بز و دل ب رام گاه شمشاد
 چهل سه هزاران نواب بود
 ز کرنل سپه بود دوره هزار
 چو دریا بختید شکر ز جای
 چو سیل سرایش گشته ز کوه
 نیاسوده چون باد جایی بر راه
 همی رفت لشکر روز و شب
 چو آن نامه کرنل نیکخواه
 بخواند و دل آسوده گشته ز غم
 چو اندر میانست کرنل کلین
 ز ماه بختین دو و پست روز
 پذیره شدن را پاراست کار
 ز پشته روان گشت و سپهر راه
 بز و یک کرنل بسیار فراز
 سپس زانکه گفت آفرین و درود
 گرفته ابا خویش کرنل بر راه
 چو از دور دیدش بیروش نماز
 ز افتادگی چون بر افراخت سر
 از آن آمدن نامور شاه گشت
 بز و یکی خویش بنام خستش
 دل سرد او را بخت تار زرم

سوار و پیاده بده ده هزار
 نه لشکر که دریای پر آب بود
 چو شیران شریزه که کارزار
 جان گشته کراز بغیر و درای
 بدشت اندرون شد روانه گرد
 شده روز از گرد چو شب سیما
 بخورد و با شام نالوده لب
 سوی رام نار این آمد ز راه
 که ناید ز نواب بروی ستم
 بد و بد نیار و نمودن حرف
 گذشته چو افروخت گیتی فروز
 ز هر کون گرفته همه نشار
 چو شد بیخ در بیخ ایام ماه
 بدیده رخ هنر سر فراز
 سوی جعفر نامور رخ نمود
 پامد بز و یک بنگاله شاه
 بسوده جبین تا زمانی دراز
 بر رسم نثار آوریدش گم
 بیالید و چون سرو آزاد گشت
 فراوانش پرسید و بنواختش
 نموده بخود در ره هر گرم

۱۲۵۱ از آنجا بدل خرمی شد سوا
 بنزد یک پتله بسیار
 ز رفتن چو آسودگی یافت هر
 بدروازه بر خواجه باوی نشاند
 بجز شکر من مبادا گذر
 فرو بسته داری به پیکان را
 چو کرنل بدروازه نزدیکت
 نگهبان در لب گفتن گشاد
 چنین داده فرمان بمن نامور
 به پیکان دارم فرو بسته راه
 گانم چنانست فرمان اوی
 نترسیده باشد بروی تو دور
 ز دربان چو بشنید این گفتگوی
 فرمان نکره سیچگونه نگاه
 بنگرند گفتار او را آنجا ک
 جهان دید نواب بر کام خویش
 اما رام نارایش کینه بود
 چو شهر و برو بوشش آمد بست
 بگیرد دست می آن بوم و بر
 ز جای بزرگی برو پای اوی
 چو بشنید کرنل کلیف این سخن

شمار از دویم ماه بدر روز چار
 خود و نامداران و فوج و سپاه
 فرستاد نواب بشکو بشهر
 نهانی بگوشش چنین راز راند
 بیا به کسی راه در شهر در
 اگر چند متر بود بر سپاه
 بشهر اندرون خواست رفتن زود
 ز نواب کبیر سخن کرد یاد
 که جز شکر او نیا به گذر
 اگر یک تنه گر بود با سپاه
 نباشد برای تو ای نامجوی
 بیندم ببندم متو بر گذر
 ز نواب آزرده شد نامجوی
 بیا به بشهر اندرون با سپاه
 کما شیر دارد ز رو باه پاک
 چنان دشمن افتاده در دامش
 همان آتش کینه در سینه بود
 چنان خواست کوراکه خوار بست
 و بد دست او را بدست دگر
 سپارد به گیر کسی جای اد
 نه سر دید پیدا مرا نرا نه بن

مر این کار نامه دوش را پسند
 نموده که شک دریاوری
 پسندی کس از چه راه تباد
 بفرمان تو بسته دارد که
 دل و جان چو بر او تو را تیره بود
 ز پیمان چرا نامه از من بدوی
 پیش تو آمد بفرمان من
 چه سان دارم از مردی من
 شنید و پانچ زبان باز کرد
 دل را مراست چو ستار
 بهر جا بود کار داری بشهر
 بیار درستی که باز بست
 ز خرج و ز پیدایش هر دیار
 درین مرز هر کس بود مرزبان
 چه مایه شده خرج و پس مانده چند
 ز پیدایش مرز پرسم شمار
 ز هر دو چو پرستش بیارم کجا
 همانا بهر کس یک شده هر دو تن
 شده یکدل و یک زبان در دروغ
 بترزین که است دیگر گناه
 چو او افتد از نام و جاه بلند

شود خوار آن مهتر از جیبند
 ز نواب پرسید زان دایوری
 که نامه پدیدار از وی گناه
 نه چه ز گفتار تو هیچ سر
 بدو رای و اندیشه ات خیره بود
 فرستادی ای مهتر کینه جوی
 سپرده روان را به پیمان من
 رسد از تو بر آبرویش گزند
 بدینگونه گفتار آغاز کرد
 بینگاله و او دسه و بهسار
 پیرسد چه اندوخت از شهر بهر
 ز هر جای طومار سازد دست
 نماید بطومار در آشکار
 از چون پیرسد و در او نشان
 بگنجینه آمد چه افزون میند
 سخن شنوم همچو کون استوا
 نه راجه دهد پانچ من نه رای
 بخود سوخته زبانه بهر من
 من از شک پرسم نمایند و غ
 ازیرا او را دور سازم ز جاه
 دگر پیشکاران بگیرند پسند

<p>بماند دور از کج و کاستی نه بر کامه خویش فرخ شنید بگفتار تو مهتر نامجویی ندارم زو اگر تو داری پسند نخواهم بر و بر و زو با دراه از و رام نار این ایمن نشست شدش ابرش تند بد روز رام شکست آنچه بد غار در راه او رتاب تموز آمدش نو بهار بگردون سرو گردن افراخته بر آمد ز چینه یل نیکت خواه سوی مرشد آباد پدر و کوچ نماند اندر انجا زمانی دراز روان شد سوی کلکته نامدار</p>	<p>کرانه گزیده ز نار استی زنواب کرنل چو پانچ شنید بگفتش چو زهنسار و ادم بدو بزهناری خویش هرگز گزند بود گر گشته کار گری گشتا ز بد شد نیوشنده کوتاه دست بدست آمدش باز رفته لگام همه کار او شد بد نخواست او ای ز جاننش فرو گشته غبار از آنجای کرنل بر پرده خسته سوی بازگشتن بسجید راه ز قی ماه بد روز رفته سه پنج رسید و بیا سو و آنسر فر از ز میماه بد روزشش در چهار</p>
--	--

۱۶۹

تمهید معذرت در آنکه هرگاه آینه در بعضی متالیح
بنگاه مطبوعاتی ناقص منظور ناظرین گردد و تصور از ناظم
عدم انفسهم والشعور ندانند

<p>اگر نشست آنچه نیک و بد و کار زنا بدینسانکه باید نکر دست یار که باشد سر خامه بنموده تیز</p>	<p>سپس زین کس از بوم نیک و بها اگر رفت پدا و گرفت داد فراوان کجاست کسی زانگرز</p>
---	---

نموده نگارشش بنامه درون
 که آید پز و بسندگان را بجا
 نیامد چنان لغت نامه پست
 ندیده گشوده گفنتار راه
 با انجام مروی از اسلامیان
 بده سینه و بخرد و زاد مرد
 بویا بده آنچه بروی سخن
 در اینجا بفرس دری آشکار
 مرا از ایکی دانشی ترجمه کن
 یکجا سخن گر چه پوسته نیست
 سخنانی سر بسته دارد بسی
 شکفت آنکه آن هر دو نام به هم
 سران هر دو نامه نهاده پیش
 برابر نموده ز هر دو زبان
 چون پیکان سر عامه بنموده تیز
 کم مرغ معنی سرا سر شکار
 نمایشش آویزه از راه هوش
 امید آنکه گر بخردی هوشمند
 بجایی به پسند سخن تا تمام
 تو انم بنیروی جان آفرین
 نمایم سخن آشکارا چندان

سخن آنچه با ایست چنجد و چون
 بچوینده گردد همان آشکار
 بزافوی اندیشه سر کرده پست
 نشستم بسته زبان چیدگاه
 خردمند و دانا و شیرین زبان
 بنشته یکی نامه آن را در مرد
 ز رزم و ز پیکار روز کهن
 گزارشش نموده ز رنگ و بهار
 پا ورده در انگیزی زبان
 چو زنجیر با یکدگر بسته نیست
 نیاید درست آن بمنجز کسی
 برابر نباشد بود پیش و کم
 بیارم سپس زین گفتار خویش
 زنگاله را نم کنون و استان
 نهاده چو رستم گشت ستیز
 ز در دری داده زیب و نگار
 که بد خردمند جایش گبوش
 پیش رسا و بدانش طلبند
 نگوید که گوینده بود دست خام
 همه آشکار و نهسان افزین
 که بر کس سر مو نماند ننگ

چو کاخ سخن را بود پایست ببالا بر آرم چگونه درست
چو همسر بود داده از دستگاه نگیرد بر هر کسی آن گناه

آمدن کرنل کلیف از مرشد ابا و بجلکت و

ورود جهاز از انگلند و گزارش آن

سپس ز آنکه سالار شکر نپاه کلیف دلاور پیچیده راه
بیاید سوی کلکت شادمان بکام دل خویش دیده جهان
ز ماه ششم رفته بدیست روز ^{۱۷۵۱} چو بنمود رخ مهر گیتی فروز
بجلکت پیچیده راه دراز جهازی ز انگلند آمدند از
یکی نامه آورده با خویشتن ز سوی بزرگان آن آنجنس
که بودند در کمپنی مهران بنشسته بدینگونه بوده در آن
بجلکت باید گور ز چهار سپس بنی باشند فرمانگذار
رو حکم هر یک بود تا سه ماه دگر با فرمانش پونید راه
سه سه چون بسیار یکبار بجایش بگری نشیند دگر
بنوبت بدینگونه هر چار برانند فرمان پس بکدگر
ابا چار هر کار کااید پیش بود کونسل و نشست همیشه
خرد کرده بر خویشتن رهنمای بآیین بدارند کشور سپای
پس پیش و آغاز و انجام کار پایند از دانش استوار
هران کار کااید باندیشه راست همه را امر آن کار کردن روست
بتازی بدان کونسل را پیشتر شناسا و داتای ره چون وزیر
گور ز فرون از همه پایه اش بکشور بزرگ و گران سایه اش

چو مضمون این نام شد آشکار
 بر بخت و آشفته بخت پیروز
 چه او در گه کوشش و گاه زاده
 پیش سپه کرده سین سپهر
 شب و روز بوده به پیکار جنگ
 نموده بداندیش اتار و مار
 سر کشان را که دار و برود
 بس لارینگاله داده شکست
 سر میر جعفر رسانده بماء
 نیروده در آن نامرکس نام او
 نکرده فزون پایگاه و راه
 نه بر کشورش سپهر گون داده گام
 شخوده دل خود بدندان غم
 چو بدعزه بر خویش مرد دلیر
 بگفتا بجز رنج در کارزار
 نکرده کسی یاد کردار من
 سزای بود نزد دانش پژوه
 بماند چنین خوار و در پایست
 بود عهد نواب درشت من
 بگردد هر آنکه گویم بگرد
 نه پیکر از رای و فرمان من

بیازرد پیر کلیف سوار
 زانه و حشش زعفران شد بنگ
 ابرابرش رزم گشته سوار
 نه تشیده از زخم تیر و تبر
 زده گاه بشیر و گاه تفتنگ
 بر آورده از جان دشمن دمار
 یا غشته در خون و خاک نبرد
 چنان کشوری آوریده بدست
 بر بوم بنگاله اش کرده شاه
 نه بنموده سوش ز ازرم رود
 بلند ی بختشیده جاه و راه
 نه در شکرش داده بر کف زمام
 زین ششم ابروشیده بهم
 بغزیده در اینچنین سچوشیر
 نه چشم سسی بهره از روزگار
 ندیده بکشم خرد کار من
 که سچون منی در میان گروه
 نشیند پیک گوشه کوتاه دست
 چو انگشته است او با انگشت من
 نیارد بچرخ گفت من کار کرد
 سر مو نگرود ز سپان من

چوده کونسل با گورنر چهار
 ز جاه و بزرگی خود شسته دست
 نیکنده برابر و ان تاب و چین
 نکرده بفرمان نوجان گرو
 بگفتند بر ما توئی که خسیدا
 ز گفتار و روایت نه چیم سر
 همه کار کشور گرفتند بپست
 بنیکی همه کار آورده جای
 بهر کار ما نیست ز یار تویم
 شنید و پذیرفت ز ایشان سخن
 پیکرای و اندیشه استوار
 مرازا که ایراد کند مرا
 رهی پیش گیرد که باشد هر
 بکیه نهد کار خویش تن

شنیدند گفتار آن نامدار
 نگشته پی کام خود خود پست
 بدان هیچ ندادند رنجش و کین
 بکسوی نه سادده فرمان نو
 پسندیم آنچه پسندی برای
 پیش تو باشیم بسته کمر
 بجای بزرگی نموده نشست
 بکن آنچه باشد تو را کام در
 نه دشمن بجان دوستدار تویم
 بشد هیچ بیکار کند درین
 بنشیند از جان کر نزل غبار
 سخت از دست بکن سله مرا از
 سر نشسته آرد در بالا بر
 کند خشم و کین دور از کین

هجوم آوردن سپاه بدرگاه نواب بجهت
 حصول تخواه و جاری نگشتن احکام آن قلاستگاه

بنامه بنشسته چنین در سنون
 تھی بوده از گنج گنجینه اش
 فرادان بدش و ام و دینار کم
 بدرگاه گشته فرایم سپاه

که بدکار نواب سپهر زبون
 چنان چون تھی از وفا سینه اش
 نبوده بدست اندرش یکدم
 نشسته همه را دود دیده براه

بر آرد چو از کاخ نواب سر
 نگین وارزش آورده اند میان
 بخواهند زور روزی خویش باز
 شب و روز غم سنگامه بدرودش
 نه پذیرد سپهر سپید چو نمان
 چو باشد تهنی دست فرمان روا
 نباشد فرمان او شکرش
 بستلخی بر او بگذرد روزگار
 بدینگونه بد جعفر تیره را
 پی روزی خویش گردش سپاه
 نیارست چون پیکر پروان
 نمشتی بکام دوش کاراوی
 نبودش بنیک و بید دستر
 دوش از دلب رام بد پر زرد
 ز گیتیش میخواست کردن بر
 نماید گشوده بتاراج دست
 ز نامه کند انمستیش پاک
 روا داشت از بس دوش بد برنج
 سا چون نبودش ابر کام دست

برو بر گیسو نذر راه گذر
 رسانیده فریاد بر آسمان
 که ناداده بود از زمانی دراز
 ز غوغا سر اسیر کرده سرش
 گشاید بید گفتن او زبان
 ببا پیشنیدش بسی ناستر
 نگرود روا حکم بر کشورش
 بدارند گفتار او سست و خوا
 چو چو پنه پیکر نشسته بجای
 رسانیده بر ماه افغان و آد
 گشاید بکس از چه و چون زبان
 نه کس می پذیرفت گفتار او
 بدان متری بود چهاره کس
 نیارست بروی نگه تند کرد
 بهوشد بگردن برش طوق خون
 ر باید از خواسته هر چه هست
 بیاروز با لاسرش درمغاک
 یکی قطره خویش خردین بکنج
 بدل خار ناکامیش شکست

افرایش تند خونی میر جعفر خان و اندیشیدن زلف تسلط

انگريزان در پيسان

چنينكو بود مردم بز و بار
 اگر ناتوانست و گرزورمند
 زبانيكه شيرين بگردد بكام
 براند بتلخي پراگس سخن
 چو افزود نواب را پا يگاه
 ز خوردی بدار چه بخوی پلنگ
 نبوده سرشتش بز می زبن
 زبانش چو شمشير گاه ستيز
 ازان پس که شد معتربوم و بنگ
 بتندی پيغرزوده درخوی خویش
 بخوی و شش گشته مانند دود
 بدانکه که جعفر ز راه و قا
 بداده ز کف راه کيهان خدیو
 بسوی جبا تاخته شکمش
 بجای همارفته آن بوم شوم
 پذیرفته بدخواستہ شمار
 از و خواستی دمبدم انگريز
 پذیرفتن آسان نمودن سخت
 برو سخت و دشوار شد تو غن
 بجز خام اندیشه را داده جا

سبکسار مردم نياید بکار
 نمايد از و خوی نيبا پشند
 بسازد بخود دشمن و دوست را
 کند دوست را دشمن خویشتن
 سر جاهش آمد بجز گاه ماه
 دو ابرو پراز زمین و جو یا جنگ
 پير خاشاکش آمدی در سخن
 بگفتار بود دست بسیار تيز
 فرزون گشت درخوی از صد پلنگ
 شده جای هر ستم تنک بریشا
 نجستی دل مردم از خوی بد
 گذشت و به همود راه دغا
 گزیده ره زشت واروندیو
 تبه ساخت مر خداوند خویش
 نشست و شد شاه بنگال بوم
 بانگريزان دشمن کردگار
 بود دشمن گنجينه چون بیج چيز
 بدانکه که خواهند زو با حثت
 نیارست آن وام اندو غن
 که نزدیک دانش نبودش بها

به پیش یکی از بزرگان خویش
 چو خواهد ز من خواسته انگریز
 نذار در زمین هیچگون دست باز
 مراداشت باید رهی دار گوش
 جز آنکه مرانام باشد بزرگ
 رود اکام اویت بر بوم و بر
 بود درخشش از بزرگی ز نام
 مر ازین بزرگی چه بر وجه سود
 نیارم بخارم سرخویشتن
 فرانسیس اینسوی گر با سپاه
 گرفته بگفت تیغ رزم و ستیز
 بدویاوری کرده سنگام کین
 چنانکه سپس زین برین بوم بود
 کم نشان ازین مرز کوتاه دست
 ز ناخبردی آن نکوهیده بود
 سپرده بچنگال شیریل
 بنیسه و همه را بیاورده زیر
 زهی خام اندیشه و رای ست
 که خواهد بنیروی شیری در
 ستاند از و کله خویش باز
 سخن راند از راز پنهان خویش
 ابا او مرا نیست دست ستیز
 کند دست بر من بفرمان دراز
 سپرده بگفتار او رای و هوش
 ز بون همچو میشم نزد یکت گرگ
 نیار و کسی زو به چید سر
 بکشور کند آنچه باشدش کام
 که برج او بگوید بسیار شنود
 فراوان زمین به بود پوه زن
 بسیار به پکار پیوده راه
 شاید در کینه با انگریز
 کم پاک ز انگریز به این زمین
 نه پیشند بر خود شاده گذر
 نیارند کردن بدیجانشست
 بر آورده از مرز بنگاله گرد
 جهانی چو از گو سفندان گله
 شکرده بخورده ز برنا و پر
 خیال کج خواهد شنود ست
 ز شیر خستین را باید جگر
 جز آسیب دیده زودان بگذر

گفتار در آغاز کار کنند کار خدار و آقار

یافتن او بسبب لب زام و بی وفاشدن

آن بدعاقت و انجام باو کربام

از آنکه که بدشاه بنگ و بها
خطابش صابت بد و بعد جنگ
چو با نیکنای برقت از جهان
بیت و بجای نیابزشت
خطابش سراج و محمد بنام
بمشته در اجعفر پی و وفا
نموده چنان در دمان بچراغ
یکی مرد بد نام نذا ککار
چو از وزن مصرع برفتی برون
چو بودست مردی شناسنده را
گرامی و نامی ستد و ارجمند
زدانشش بیدیه کف مایه اش
نموده بود گلی در اسرند از
سراج انلی کوشیده چون بلینک
در کینه بکشود با انگریز
ببوگلی درون بودند اکل
چو جعفر شد مقرر بوم بنگ
بمسره گرفته کلین سوار
علی و یردی آن هست ز نامدار
ز دوده زد لاسای غمیده ز
پس از وی نمیره کمر بسیار
بزودی بکارش در آید شکست
تهی از می دلوتش شد چو جام
گذشته ز آزر م در ترس خدای
ابر جای طوطی بر آمد چو زاع
بکار جهان زیرک و هوشیار
الف از پس دال کردم فرزونا
بزد یکی آن دو بنگاله شاه
بخشیده اش با پگاه لبند
پفرزوده از همسران پایه اش
بفرماندهی کرده دستش از
باید سوی کلکته بر جنگ
ز نول گرفت آن برزم و ستر
که و مره بفرمان او ره سپا
بچاره بیاورد کشور بچنگ
هم از خویشتن شکر مپشمار

ابارام نارایشش چو کین
 برفت و همچو است کردش تباہ
 ز هوگی بد همسراہ نذاکار
 جو پیدایش مرزنگ و بہار
 بر و بر نغہ نبد مسچ چیز
 زمین کہ بد اندران بوم و مرز
 از آن کشتہ حاصل بجاہ درو
 ز بازارگانان و از پیشہ و
 ہمہ بود نزدیک او آشکار
 مرا و اولب رام کرہ پسند
 ہمہ کار ہا را بد و وا گذاشت
 بگستی پستش سپردہ ز نام
 بد اندیش کو بد سزاوار چاہ
 بین تا چہ فرمود استاد طوس
 سزنا سزایان برافراشتن
 سررشتہ خویش کم کردنت
 تہی نیست گیتی ز تا پاکت زلو
 بنواب پوستہ چون انگریز
 پذیرفتہ میخواستہ خواستہ
 شدہ برگذارندہ بسیار سخت
 گرفتہ ابر خویش نذاکار

سوی شہر طشتہ بریدہ زمین
 برست او بگر نل گرفتہ پشاہ
 اباجفر و شکر نامدار
 برو بی کم و پیش نبد آشکار
 بقنطار زر بود گرد پیشینہ
 چہ مایہ شدی بخرم در کشتہ و وز
 بدیش آشکارا چہ اندازہ بود
 رسیدی چہ مایہ بسر کار زر
 بنشتہ بسینہ و ریش بد شمار
 نمودہ بکشور در شش از مہند
 بگردندہ گردون سرش بر فرا
 بخرج بریش رسانید نام
 سرش نزد بالاتر از اوج ماہ
 بباہ ابر عامہ اش داد بوس
 وز ایشان امید ہی داشتن
 بچہ اندرون مار پروردنت
 کہ تا پاکر زادہ بگستی مباد
 بی خواستہ داشت گفتار تیز
 پیشینہ نہ کم کردہ فی کاستہ
 فرو مانده مانند بی بردخت
 کند یاوری اندران سخت کار

بانگریزیه گفت نوآب اگر
 بود گر مرا یار و پشت و پناه
 پذیرد زمین آنچه گویم سخن
 بنیروی یزدان منیر و زگر
 فزایسم بیارم با هستگی
 بدین چرب گفتار و این دمه
 بر انگریزان و سالار بنگ
 همه کار کشور گرفته بدست
 دل ب رام کویر کشیدش ز خاک
 پست اندر اردو سر جا و اوی
 شده غره بر خویش آن بدگان
 بریده گریستی بی و پای اوی
 ز زشتی چو بودش نهاد و پشت
 بد است آنکه نواب زو پز کین
 مران دیو وارونه پو فا
 همیشه است او را سر آرد زمان

مرا بر فراز در بس مهر سر
 بخشد نیز و یکی خویش راه
 بدارد بزیر پر خویشستن
 رسانم شمشیر پذیرفته زر
 مرا و رار با نم زد لبستگی
 بخود رام کرده شبان و رسته
 گشاده نموده بخود راه تنگ
 ز راه و فاکشت آن خود پست
 همی خواست آرد سرش در مغنا
 نمان زیر میخ جفا ماه اوی
 مرا و اسکا لیده بدور نمان
 نشستن همی خواست بر جای او
 برو برسی میسکالید نشت
 بدو بهر کشتنش بدور کین
 بدل در رو داشت بروی جفا
 سپرد از دشمن قالب تن ز جان

حد بدون مذکار بر جاہ و اقتدار

دل ب رام و رتسانیدن او را از نواب

چو بر مرد چهره شود رشکند آرز
 بد اندیش گردد سپر و ردگا
 نماید در چاره و ریو باز
 نه پیکانه و اندیشه خویش و تبار

بنوید گبستی بجز کام خویش
 مرا و را بنده هر که نیکی پسند
 بخواهد نشاندنش در خاک و خون
 بدینگونه بودست نذاکار
 پشکنده او را بدام هلاکت
 بآیین اندر ز آن چایلو بس
 بگفتش که ای مرد نیکی گزین
 بدرگاه جحف جوتو نیست کس
 بهر کار پشت و پناهنش تویی
 ز تو در جهان دست او شد دراز
 بگردش بوند ارچه پیر میان
 شب و روز برده بسر زندگی
 پذیرد آتش هیچ در کار خویش
 هر آن مرز و بومی که دار و پست
 شود گرد و یکجا یک پیش تو
 ندانسته اندازد ریج تو
 فراموش کند نیکیت سر بر
 شب و روز بر درگاه او سپا
 گشاده به پیوده گفتن دهن
 پذیرفته ز زنیس زوانگریز
 رسیده زهر سوی کارش بیان
 نخواهد بلبندی بجز نام خویش
 پسندوش آن ناپسند و گزیند
 بچاه اندر افکندش سرنگون
 نماید دلب رام را چون شکار
 بگردون رساند سر خود در خاک
 گشاده زبان نشان و فسون
 نزدیک تپور جز از آتش برین
 بدرمانگی یار و فریاد سر بر
 نگهبان دیسیم و گاهش تویی
 بگبستی ز تو پیر میان سر فراز
 نذار کسی چون تو نیکو گمان
 نمایی و راهی چو بت بستگی
 نخورده گهی ریج و تیمار خویش
 کم پیش پیدایشش آنچه هست
 بود در بنان چون بداندیش تو
 کند تیسر و ندان پی گنج تو
 بود چون سر اسیر از بر زر
 بگردون رسانیده افغان و آه
 بخواهد از روزی خویشتن
 بخواهد بخواشش زبان کرده تیز
 بخواهد ز تو خواستنی گمان

چو ندیدی دشمنش گردد از تو دردم
 شود گرم در کین و در مهر نیست
 زخونت کند سرخ خاک سیاه
 بد و بد چو نواب بد در نسیان
 ندانست کورا ازین چینیخت
 بخواهد فرودن ز نو دشمنی
 برانگیزد از نو و گریست خیز
 بشد تیرش و شنید هر تارخت
 پر از غم روان و دشمن چاک
 کردیم شیب جان بود و مال
 چنین به اندامش دل اندرون
 بود خواسته ایچه از خویشتن
 رانده همه سبب به خواه سر
 نیارست بر باره راه شک
 پاسخ در ابره آمد و بال
 سخن گفت کوتاه به است از در
 ز خانه نیاری برون کرد سر
 که یک گام ناری سپردن پای
 سپس ازین زمین جوی راه گذ
 قشاده بدست اندر شش اثر و با
 بزهر گزاینده خواهدش گشت

زرو سیرم باید فراوان نه کم
 ندارد بتو راست دل از نخت
 برتسم نماید بخواری تباه
 دلبرام را راست آمد گمان
 بمرگفت او را بدانت راست
 میان وی و جعفر از رسیمنی
 کند آتش خفت را تند و تیز
 از آن خیره گفتار رسید سخت
 ز بس ریخ و تیار و اندوه و پاک
 بنزد یکی دشمن به سکال
 بیودن ندیده رو اسپهگون
 گرفته همراه فرزند و زن
 سوزی کلکت خواست رفتن بدر
 چو بستن بخیر حکم سالارینک
 از و خواست دستور آرزو سکال
 بر رفتن نداده مرا و را جواز
 تو نا کرده خوشنودش کرد
 سوزی کلکت چون شوی ره گرای
 چه روزی شکر مبر بر
 اگر مار هس نماید را
 چو خواهد دگر بارش آرد بهشت

دلالت نمودن بنشدکار نواب و میرن

بتاخیر و تعویق انداختن در او ای زرا انگرزن

چو آن ناسره مرد پراه کیش	دلب رام آورد در بند خویش
بغیر آن افسون و رابسته دید	ز بس سیم و اندوه و بخت دید
و گرگون سوی چاره و ریوست	بیازید آن بدرگن خود رست
که نزدیک نواب و میرن بزرگ	بچاره شود آن فریبنده گرگ
گمان برده او را بخود نیکخوا	فرایندش اندر جهان آب و جاه
به پور و پدر گفت آغیزه سر	بانگریزیه گر پذیرفت ز
سایند اسان بکم روزگار	بدادن چو انجام آید شمار
چو شد توخته سر بسرو امتان	سترده ز دل بچکان نامتان
فتد چون شمشاد اگر باره کا	ز جایی شود دشمنی آشکار
گام که سنگام جنگ و بزود	ز مردم بیدان بر آید چو گرد
بشمشیر بیکار آزیده جنگ	کند بر شما کار و شوار و تنگ
کرانه پسندیده از یاورى	تبی کرده پس لوگه داوری
نیاید شاید و گره پیش	شمارا گذارند با کار خویش
چو نزد شما از پذیرفت ز	بود مانده آینه بسته کمر

پروان فرین میر بفرخان از مرشد آباد و هجوم نمودن میرن

بس دلب رام بقاضای نخواه سپاه باراده دستگیر کردن

تبی ست نواب گریخته کار زوام فراوان تبس روزگار

برون رفت از شهر با خوشی تن
 چنین ساخت پیش سران آشکار
 از اینجا بجلگه خوابم شدن
 فراوان بیدار فرخنده خون
 چون لختی به نمود از چشم سوز
 پزار سبزه و آبهای روان
 در حستان پرمیوه و سایه دار
 ز بر گوئی پنجه در مرغزار
 روانها ز آتش سانه درو
 بسر برد آنگاه تا چند روز
 گهی دشت نمود بهب رشکار
 بهامون پدر چشم ز دل کرده
 بشهر اندرون بود در از خرد
 سانه ز غم بانگ و شور و غنا
 نرو بهی بسره گرفته سپا
 ندید به کمال دیداران
 بسوی سرای دلب رام روی
 برآمد بهر گاه آن مستمند
 جوانان سکر سانه و غیر
 هتی اندرون پر میان و توش
 اگر بود بر نا و گر سال خورد
 گرفته یکی نامور اجسمن
 بیدار کرنل کلیف سوار
 که باشد مرا جای جان او بتن
 بیدار آمده مر مرا آرزوی
 بیستش آمدش بیست و یک گاه
 هوایش فرودی بهای روان
 سرایند و مرغان ابر شاخسار
 گرازان و تاران فرزون ایشمار
 بدانجای خرم بسیار فرود
 بیفکنه نخچیر با بازویوز
 گهی باده از دست ز پانگار
 بگردون رسانیده از شور شور
 سکا لسنده راه و آیین به
 ز روی زمین تا نسیم آسمان
 که بودند از چنوائی تباه
 بجز تان خوششید بر آسمان
 نمود و فرو بست از چار سوی
 بسی شور و غوغا بانگ بلند
 پی پاره نانی بکیوان سپر
 چو طبل هتی مغسز کرده خروش
 هتی بیشتر از خوان بدو پزر کرد

همه همسپو کاسه گشوده بدن
 بکشایمین سپه سر بسر
 گرفتن مرا و راهمی خواستند
 چو مرغی که اشد گرفتار دام
 بر انگونه نارسست جنبید ز جای
 زمانش بند چون رسیده بسر
 فرو مانده چاره از ترس و بیم
 بجانش بود هر که پوشیده رو
 بود هر که پوسته با او بخون
 بتاراج و یغماگشاده دوست
 شده پر ز تیار و اندوهناک
 یکی ز انگریزان برسم و کیل
 نیز دیک نواب بودی بی پای
 چو آگاه گردید زان رستخیز
 بیا مدد و ان تا بنزد سپاه
 باند ز میرن زبان گرشاد
 فراوان بگوشید تا شد ربا
 نیاید ز بد کار کینه سگال
 ز دست ستمکاره بد پسند
 بدانت نواب انجام کار
 بیرونه بگر تل از ان به پناه

از و خواسته روزی خوشی تن
 بزوش به پروان شدن بسته در
 بگرفتیش چاره آراستند
 نیار و پس و پیش بنیاد گام
 بر و بر سر اگشت زند انشرای
 نیتاد در دست آن نامور
 مبادا بجنجگر کنندش و نیم
 بخواری ز پرده کشندش کبوی
 نمایند چون بندگانش زبون
 ربایند زانده و خفته آنچه هست
 بر و بر خیش و یزدان پاک
 گرامی بیایه بر تبه جلیل
 چو دستورد انا و اوانهای
 به پهودگی گشته بر پاستینز
 نکرده درنگ سیچگونه براد
 تھی کرد منعرشش ز کبر و ز باد
 ذلب رام از چنگ تراژ و با
 گزندشش بجان و زیانش مال
 بعد رنج و سختی چو رست از گزند
 بر و زندگانی کند ناگوا
 بکلکته رفتن از وجبت راه

میان وی و جعفر در نهان
گرفت از پی رفتن او جواز
میسایخی شد آن شیر روشن
راندش ز تیار و ریخ در از

اتفاق کردن خواجہ عبد الہا و نجان با بعضی سواران
بر قتل نواب آشکارا گشتن آن و بر ساختن نواب
مکتوبی حبلی بنام دلبرام و کشتن عبد الہا و نجان را
چو نواب پر دخت گشت از شکا
سنوی مرشد آباد آمد چو باز
چو بدشکر آزرده از وی کبان
یکی غلغلی خواست ناگہ بشہر
سپہبد سری از سران سپاہ
ہما تا بد عبد بادیش نام
پیش اندر شش آنچه بود کسپا
بخود کرده ہمدستان سر بہر
منودہ نہانی ابا خویش یار
کمین کردہ بر جعفر شوم پنے
دریدہ بچنجر بریدہ بستنج
پر دخت گیتی از آن ناسر
نشاند بر جای کم کردہ را
ماند میان دو کس بستہ راز
چو افتد میان یکی کجمن

سوی کلکتہ رفت گشتہ سوار
ز فرشتہ بر آن بر زمانی در از
سکا لیدہ مرگش ہمسہ در نہان
گزایندہ جان جعفر چو زہر
خداوندینہ روی واروند جان
ز پیش رہا شیر کردی کتنام
بفرمان در ایشس سپارندہ را
ہم از نامجو ہمت ران دگر
بہم بستہ پمان و عمد استوا
کہ ہتر گیتی شمس باد اچو
عکس با سرش نامنودہ دریغ
سزاوار بستہ یکی کہ خدای
کز و کرد آہود خیل و سپاہ
شود بی گمان آشکارا و باز
بماند ہفتہ چو سان آن سخن

بنزد که و مد بشد آشکار
 گلی تازه سر زود درین گفتگوی
 یکی نام سالار بنگ و بهار
 سوی عجب هادی و دیگر سران
 گشوده در کین و بسته کمر
 بر و بد سکا لیده آتش هم کین
 بنشته که من از کلیف دیر
 دگر نیز از عیسوی متران
 به ست آوریدم به میان جواز
 چو به هنگام فرصت بیاید بست
 نمی کرد باید از و جای اوی
 ازین نام چون مستان فرنگ
 همسانا بپا کرده پور و پیر
 به چون دل هر دو ان نیت پاک
 بسته بدین چاره بروی گناه
 نموده مرا و را برابر بنجاک
 ربایند ز و خواسته سرب
 نمایند خوش نمود لشکر خویش
 چو بوده دل لب رام زین پیکناه
 نه با عجب هادیش بوده سخن
 بده نام آراسته از و روغ

بنمنا و آن نجیب بر روی کار
 که از راست می پیش بند رنگ هوی
 بنام دل لب رام کرد و آشکار
 که از بندگی گشته بر یک کران
 سوی راه پیدا پدید و سر
 که سازند گلگون بخونش زمین
 بچنگش چو رویه زبون زره شیر
 سرا فر از مردان و کند آوران
 سر چو و جعفر منته ساز
 بباید ابر خاک افکند پست
 ز گستی تمان نام و آوای اوی
 شنیدند گفتند کز پور و رنگ
 بنام دل لب رام پر خاشخه
 نیجه از بهر او جز هلاک
 کندش بعد گونه خواری تباہ
 از و باز مانده بکبب بند پاک
 مگر کارشان سک کرد و بزر
 بپر هم ببندند و لهسای کایش
 نبوده فرستاده نام بر راه
 ازین راز آگه نبوده زین
 بد از پرتو راستی پفروغ

ز کس هیچکس نه پزوش کجای	نیارود نواب پهووده زای
چراشته از کف ره راستی	نخوشش چراگشته همدستان
هویداشدی پیکان کم و پیش	گراوردی اورم پریش پیش
که ناید هوید ابکس کژوکاست	از آتزه نکرده سیچان بازخواست
دشمن را بزخم زبان کرده ریش	بر اندام جباری ز نرویکت خویش
ازو بد بهر استان چو بره زرگرگ	باشکرچو سالار بود و بزرگ
نبودن نباشد تو را هیچکجا	بگفتش که در مرز بنگ و بها
چو مانی زمان بر تو آید بسر	نباید درین بوم مانی دگر
برو بر روان تو دل باو شاست	جز این کشور هر جا دولت راهوست
گرفت و بنا کام شد ره سپر	شنید و زیاران دوسته نامور
شد از دور پیدا اگر وهی سپا	پامه چو پهووده نختی ز راه
ز کین آرتنش بر در اند پوست	به انت کان آمدن بهراوست
یاغشت از خون دشمن زمین	پذیره شد از بهر پرعاش و کین
ز کوشش با انجام آمد ستهوه	بکوشید بسیار با آن گروه
بهامون فکندند پر خون غا	تنش را بشمشیر کردند چاک
گیسی چنین کار زمین سسم نکرده	بفرمان نامرد شد گشته مرد
مدان هیچکس را تو جا وید پای	بجز از خدا دهند هر دو سرا

مختصری از احوال شاهزاده عالی گوهر

بن علیگرتانی بنابر انتظام گفتار بنگاله

چو شمشیر زاده آید بیگ به با
ابر ابرش ز زم گشته سوار

کز آو نیزش و کوشش و جنگ فکین
 نموده در افوار و کوتاه دست
 ز شهرزاده گویم سخن از تخت
 که پوشیده نبود بخواندگان
 بدلی بیدانگه یکی شهریار
 بجز آنکه بر تخت بودش نشست
 بدرگه یکی مرد بیداد و دین
 چو از آب پاکش نبوده سرشت
 بجوی و بدتر ندگی همچو گرگت
 عمارانکه الملک بودش خطاب
 ز دوست تمکار پیشش مرد
 بشد شوکت پادشاهی از وی
 شبان ناتوان گرگ اندر می
 بفرجام از دست آن نابکار
 بشه کرده آموز و ناپا کرای
 نیارست جز گفت آفتوم زاد
 چو مرغی که باشد گرفتار دام
 ز دست جفاجوی بیدادگر
 یکی پور بودش رخ همچو ماه
 چو از نام گشته جدا نامور
 پدر کرده او را و بعد خویش

ستاند ز جعفر سر اسر زمین
 بشاهی نماید خود آنجا نشست
 که بود و چرا مرز بنگاله بست
 نبشته ز استانکه دانندگان
 نشسته کز و نامدی سیچکا
 نه بر کس نه بر جان خود داشت دست
 دشمن از جهاندار چشم کین
 همه کار او بود ناپاک و درشت
 پد از رنج زو جان خورد و بزرگ
 ز تابش دل شاه گیتی کباب
 روان همان جهان پر زورد
 پذیرفت پیرتسبای از وی
 فاد و بنگینند از پام
 بخواری تبه گشت آن شهریار
 سرای شهنی سپهر زندان
 ز کاخ می پای سپردن نهاد
 پس پیش ناریست بگذار و گام
 روان پُر زانده و پر خون جگر
 بر ازنده اختر و تاج و گاه
 پیش نام فرخنده عالی گهر
 بیدار او شاد بوده همیشه

چو پور و لا و ز و دستور باب
 شده تنگدل زان نکو هیده کیش
 بریده زویدار خویش و تبار
 ز افغانیه بود مردی بزرگ
 چنن گفت دهقان انشش روه
 بود هر یکیر اجدگان لقب
 روهیل لقب اشته آن نیکراه
 ز دستور پوشش دلی پر زغم
 میران پوره داشت جای نشست
 بسنگام پدر و د کردن پدر
 روان گشت و شد زو آن روهیل
 گرامی هید اشش چند گاه
 ز شهر اوه باشد سخن پز دراز
 ز گفتار بنگاله آرم کنون

منتشر شدن خبر حنشلال ریاست میر جعفر خان در اطراف
 داراوه نمودن محمد قلی خان صوبدار آله آباد با تزرع
 ملک بنگاله و اتفاق دوار اجه با او

چو جعفر ز کج گردش روزگار
 نبوده چو بر راستی پیشه اش
 نیکت بر راستی کار او ی
 بشد متر بوم بنگ و بهار
 همه کاستی بود اندیشه اش
 چو کالای بدست بازار او

ز لشکر از پشاد و وفی صتران
 باستان در یو و جستان زو
 دل نامداران پراز کین اوی
 همه یاد کرده زمان سراج
 که در پس از مرگ او بر که بود
 بسبلغ روانها ز سالار نو
 پراگندگی یافت در مرز راه
 شد این آگهی در جهان آشکا
 بود کار سالار آفرز و بوم
 و گریمر زبانان نزدیک و دور
 پی نام بستن بجاریده کام
 نموده دهن باز از راه آرز
 همی خواست آرد بدانشو سپا
 از و باز گیرد سرا سر زمین
 کند در جهان نام خود را بلند
 بساید کله گوشه بر صبح ماه
 بویره یکی از دگر جهستان
 بشهر آله باد بودش نشست
 ز آباد شد و در حرف نخت
 محمد قلی نام بودش ز باب
 بزده دلیر یک با سنگ گام جنگ

ز بر کشته سرش حکم و فرمان دان
 بسی سینه سر زمین کرده دور
 زبانها گسوده بخشین اوی
 صد افسوس گفته ز جان سراج
 سروده همه بر روانش درود
 برسته به زمان یکی خار نو
 نه و بمقان بد ایمن نه خوشدل سپا
 خزان شده بودید بسبلغ بها
 بستنی نزدیک آتش چوموم
 بسرا اندر افکنده باد غرور
 بپندار پیوده و رای خام
 گشوده پنجه چنگل چو باز
 بجعفر کند روز روشن سپاه
 روا سازد از خویش مهر و نکلین
 بگیتی شود در سر آن ارمبند
 نند بر سر آس بجای کلاه
 فزون خواست گیران کشد زیران
 مراور ابران بوم و بر بودت
 که در وزن مصرع بماند و ریت
 ز شاهش کجانی رسیده خطاب
 زوی چنگ بایر و شیر بلنگ

که کین چو بر بار گشتی سوار
 اگر چه جوان بود و گردود لیر
 پرورده با تاز در خانه بود
 نه انسته دشمن که است دوست
 ز دوده دشش بود ارزنگن بود
 ابا اینچنین دانش و رای نیست
 سپرده دل و جان به پکار جنگ
 رسانده بخرج برین گرد را
 کش انگریز بند کرده بنکار شای
 نموده روان آتشش جوی خون
 بر افراخته رایت خویشتن
 بگردون رسانیده از فخر سر
 و وطن از بزرگان ز تار بند
 دل مرد و بوده خجسته فرید
 از آنکه که از دست او بر سراج
 پا و آتش کردار و ارون او
 بزیدن ز تن خواستندی سرش
 یکی پیلو سنگ بوده بنام
 یکی نام شنند ز پس ز سنگ
 شنیدند چون هر دو پاکیزه را
 بر اینکینه باد رزم و نبرد

نرسیدی ار بود دشمن بهار
 نبوده برای و بتد پیر سپهر
 ز آیین پکار پیکار نه بود
 یکی بود نزدیک او مغز و پوست
 جدا می نکردی فرشته ز دیو
 بکشور گشائی که کرد چیست
 سپه خواست آورده در بوم جنگ
 بگرد آورید همه ساور در را
 بخواری مرا و را نموده تباہ
 درنش ز بگیش کرده نگون
 سرافراز گشته چو سرد چمن
 کند مرز بانی در آن بوم و بر
 دو سالار دو معترا در هم بند
 از آن بد کنش لب پر از باد سرد
 ستم رفت و گشت از پی تاج و تاج
 بده هر دو تن تشنه خون اوی
 فکندن آتش درون پیکرش
 کشیدی بدم شیر ز را بدم
 دریدی بگر اژد با را بچنگ
 محمد و تیلخان بجنبند ز جای
 بر انگیزد از جان بد خواه گرد

براند ز کشور ستمکاره را
 جناجوی و خوبی و بد روزگار
 شده شاد زین مرده جانقراهی
 ورا گشته از جان و دل نیکخواه
 بگفتار و نامه نمودند تیز
 بگفتند ما هر دو باشیم یار
 ز فرمان و رایت نه چیده رو
 بسیاری آن هر دو فرخنده یا
 بغیر و زنی خویش از ابعسال
 بستند رنجد اختر و بخت یار
 که پرورده بودش بصد کام و نا
 چو زه فتره زندگی گشت دور

ز راه و فاشته آواره را
 کشنده به پیداد پروردگان
 پسندیده کردار آن شکرای
 به پیغام و نامه بد و حسبه راه
 چو آتشش به پیکار و رزم و تیز
 چو با دشمنش افتد تکارزار
 برانیم از خون بدخواه جوی
 دو بالاشد امید آن نامدار
 گرفت و برافراخت بر صحرای مال
 بدست یکی بنده دیوسلد
 چو فرزند خود سالهای دراز
 بشد کشته و بردار مان بگور

مشاورت و معاونت طلبیدن محمد قلی خان از وزیر الممالک
 نواب شجاع الدوله و ترغیب و تحریص نمودن او محمد
 قلی خان را بمجاریه بنزد ویر و مخادعه

وزیر الممالک شجاع دلیر
 ز نیروی او است پیر سخن
 تنش گریچه بوده ستوده بزور
 به پیمان بهر کس که میداد دست
 گرفته بهسانه بران سگنه
 که درمند نامه چنوزه شیر
 بگویم بهسانا که ناید بین
 روانش ز راه و خابوده دو
 بفرجام کرده دغای شکست
 نشانده مرا و را بنجا کسینا

گشاده بخورد و در راه بود آن
 محمد قلی بدیپر عسکرم اوی
 بسجده شد بهر ناورد و جنگ
 بی عسکرم خود را بدانسته دوست
 بخوابدین و چچ او از زمین
 مرا و را بدانسته انبار خویش
 از جسته ستوری و یاوری
 شنید و پسندید و کرد آفرین
 بدین کار ایزد تو را یار باد
 بره اندرت بادیا و سر و شوش
 پس تو فرما عسکرم نموده سپاه
 بھر کار انبار و یار تو ام
 نباشد سر و جان بر اوست در بیخ
 مرا و را بدین و مدد کرد در ام
 فرستد مرا و را بدین ریو و رنگ
 شود اگر بر آن مرز کارش بلند
 ز نیمه فزون بهره خویش باز
 با ویرشش در زم نایر و ریخ
 و گر خود جز این گونه پروردگار
 زوار و نه اختر بگاہ ستیز
 چو او بهر از کف برون رفتم نام

ریو و بی بکشت آنچه بودش باز
 چو میخواست است بنند به پیکار و
 بدسه ساده دل مردی ریو و رنگ
 نه آگه گرشش دشمنی نیست اوست
 بریده خشم بنانی و کین
 گشوده بر و یکسره راز خویش
 چو بودش ابا دشمنان داوری
 که باد انجسته بتو آنز بین
 دولت خرم و بخت سید ارباب
 که باشد نماینده راه جوش
 پایم نیاسوده یکدم براه
 به پیکار در کین سوار تو ام
 نه گنج و نه شکر نه شمشیر تیغ
 بنانی بدل در جز این داشت کام
 به پیکان کشور به پیکار و جنگ
 بغیر وزی و فرخی از جسته
 بگیرد نه هموده راه دراز
 بیار و بکف کشور و نام و گنج
 پسند بر و برگ کارزار
 گزیند بنا کام راه گریز
 بر سوزند در تنگاپوی کام

نیار و بیگجای ایمن نشست	بسیار عثمان تکاور بدست
سراسیمه مانده گرد باد	بخواهد بگرد جهان رخ نهاد
بیارد برو بوم اورا بچنگ	بجنگ و به پیکار یاریو رنگ
رباید از و آنچه دارد بدست	بدانسان که نابد سرای نشست
در بیج آیدم از چنان نامور	کز آرم و از داپچیده سر
کسیکوشناسد مرا و راه	پسندد نهانی بر و برتسباه
نذار در و دشمن این نشست کار	بدار و در و از چه خویش و تبار

مقرر نمودن شجاع الدوله و محمد قلی خان شاهزاده عالی
گور را بر داری لشکر و طلبیدن او را از میدان پوره و
روان شدن با محمد قلی خان و رسیدن برود کرم ناک

محمد تیلخان و دستور شاه	در کرم ناک مهتران سپاه
دل و جان سپرده به پیکار جنگ	شده ساخته جنگ را چون بلنگ
پیکجا شده گرد آن اجنمن	نشستند با همدگر رای زن
چگونه بره راند باید سپاه	بباید که ابر سپه خواند شاه
که لشکر بفرمان او داده گوش	کند پایداری که جنگ و جوش
درین باره راندند هر گون سخن	فکندند اخبار زین گویین
بگیتی بود نام شاهی بزرگ	جز این نام نبود بگیتی سترگ
گرامی بد لها بود نام شاه	بجوید که دره بسویش سپاه
بهره گرا از تخت شهر یار	بسیاید یکی مهتری نامدار
همسانا بسی نامداران جنگ	نسیجیده با او به پیکار جنگ

جدا گشته از جعفر زشت خوی
 بجز کوشش و ریج بردن بکنج
 چو این رای سنجیده بود و در
 بگفتند شهنشاده عالی گهر
 چو آواره مردم بپوشیده راه
 بمیدان پوره او نشسته کتوان
 بباید بشکر و را خوانده شاه
 محمدتلی بود و سرش کمرش
 برین بر نهاده و برخواستند
 محمدتلی خان که بد پیش رو
 نشست و فرستاد و کرد آفرین
 نمود آشکارا بر و راز خویش
 که همه استان بود کرده خویش
 بخواندش نزدیکی خویشتن
 چو بر خواند شهنشاده عالی گهر
 بجهت زواری کیمان پناه
 گروهی بود بار همه شان لقب
 چو بوده تی دست از روزگار
 بهمراه شهنشاده نامجوی
 بینگاله گردد چو کارشش بلند
 فراخی پدید آورد کارشان

بدرگاه شهنشاده سایه
 چنان کشور آستان پای بکنج
 جز این سبکس زای دیگر نخبست
 زبید او بنده شده در بدر
 سوی زواریله برده از بد پناه
 روان پر زانده و در آن پر زنون
 به پیکار بستن بپوشیده راه
 بود پاسبان سرو افسرش
 بنده به پیکار آراستند
 یکی نامه نزدیک سالار نو
 زیزدان بشهنشاده پاکت دین
 ز دستور و از دیگران با خویش
 نگارش در آن کرد یکم و پیش
 پیش و گره هم بان انجمن
 بزاری نماده ابر خاک سر
 خود و همربان سدر و انبیراه
 بد هشان ز تازی همیر نسب
 بامید نخبایش کرد کار
 نمادند از بهر پیکار روی
 گشاید مگر کار ایشان زبند
 شود در جهان تیز بازارشان

بز و یک لکنو چو آمد ز راه
 بیاید پذیره بر شا هزاره
 گفت سخنانی بی بر چو بسید
 بیایم پس تو به پیموده راه
 ز گرد سیم باد پایان و سیل
 بدشمن جهان کرده تاریک و تنگ
 بسته گم پیش تو بسنده و او
 سپس زان باو دیسه آورده ز
 زبده خواه آن بوم کرده تھی
 دل شا هزاره بدین گفته رام
 بسوی آله باد آمد فنراز
 بدیگی یکی نامه نرزو پدر
 چو دارم سوی بوم بنگا که رو
 نموده سرافراز در اجنسن
 که باشد مرا بوم بنگ و بهار
 بجشد اگر خسر و اجنسن
 بدستوری شاه فرمانروای
 روا باشد ار شهر یار بلند
 چوزان نامه آگاه شد شهر یار
 فرستاد با خلعت و با تار
 بگسترده از بخشش و مهر بد

که آن شهر بد جای دستور شاه
 بهدیه دلش کرد خوشنود و شای
 فراوان بد او دلش پاری امید
 پارم بهسمره پیر سپاه
 نموده همه دشت و دامون و نیل
 ز دستش گرفته بروم بنگ
 کم شهر یارت بنگ و بهار
 بهامون روان کرده خون چو جو
 نشانت بر تخت با فرهی
 شد و تیز برداشت زان جای گام
 بسوده عنان و رکیب دراز
 نشست و فرستاد آن نامور
 نباشد جز ایتم ز شهر آرزو
 یکی نغز فرمان فرستد بن
 نغز فرمان آن نامور شهر یار
 او دیسه بود هم نغز فرمان بن
 بشاهی نشینم در آن بهر سعای
 کند زاده خویش را از عهد
 یکی نغز فرمان چو باغ بهار
 بز و یک فرزند فرخ تنهار
 سرا میر بخشید آن بوم و بر

شمی کشش نبودت بر خویش دست
 چه پیکر میک جانموده نشست
 بدرگاه او کمترین پیشکار
 ندانسته فرمان او استوار
 کجا آنکه خود را شمردی چو شاه
 از و تا بدلی بسی دور راه
 چونگاه کشور گرفته بست
 بنیز وی انگریز کرده نشست
 بفرمان آن شاه کوتاه دست
 تنی کرده از خویش جایی نشست
 سپارد بفرزند او یکسر
 سپس ز آنکه بدگرگ گرد و بره
 ازین بیدیه رای پورو پدر
 شود مغز کالی بود آسیمه سر
 نذارم بدستی زمین گرد بست
 بد آنسانکه بخشید آن شهر یار
 زبان بسته زمین بنمید گفتگوی
 چو فرمان و خلعت عالی گسر
 محمدتسلیمان و دیگر سپاه
 همی رفت تا حد بوم بسیار
 نوردیده کوه و پابان و دست
 پس از هفتصد سال با یک هزار
 یکی رود آمد بر امش فراز
 بخوانند آنرا گرم ناسه رود
 نبردیکت پشته بدان رود آب
 برتسید از نام شهرزاده سخت
 بن بر آمد سالان چاه و پشت
 گذشته زگاه سیما شمار
 ز رفتن بد آنجا که ماند باز
 باید خود و شکر آنجا فرود
 شد از رام نار این آرام و جوا
 بن بر شدش نیش مهر تارخت

۱۷۵۸

مضطر شستن میرجعفرخان بوز و شاهزاده بر حد

بگیرد از دوزخ بنگار باز
 مرا و را بدارد بفرمان خویش
 کند آنچه خواهد دشمن ای و کام
 چو شهزاده را بخت یاور نبود
 که باشد جهان دیده و کاروان
 بود دیده ناور و مردان بسی
 همه بوده خود پین و خود رای و کام
 پی نام شهزاده آمد بخت
 چو جعفر منوره یکی سرفراز
 گرفته همه کار با خود پیش
 ز شاه کسی را بخشیده نام
 پیشش چنان کس دلاور نبود
 ره رزم و آیین پیکار روان
 گرفته هنر یار از هر کی
 که بزم بخت گم رزم خام
 نیامد بخت نام و شد پرتنگ

مضطرب شدن راجه رام ناراین و مشورت کردن با میستر
 امیت کوئی دار پشته در کار خود و متردگشتر بعد استماع
 پاسخ و طلبیدن مدد از میر جعفر خان از مکر و دوستان
 و سازش او با شاهزاده مخفی و پنهان

چو شهزاده نزد گرم ناسه رود
 اگر خند بودست پشته خدای
 ز بهر سر آتش روان پُر زود
 دو دستش شب در روز بر آسمان
 چو انگریز بد یار باشوم مرد
 فرود رفت پای دل او بگل
 دو آتشش قنادش بجان از دور
 ز فرمان شهزاده چپید صروی
 رسید و پیاور دشمن فرود
 بجهنم سکا لنده کین برای
 زانده مرگش دو رخسار زود
 بخته بجز مرگ او در نهان
 نیارست جوید ابا او نبند
 دو اندیشه جا کرد او را ببل
 ندانست آرد کدامی بجای
 کرایه سوی جعفر زشت خوی

و یا خود ز جعفر بتا بسیده ستر
 نموده ره بسندگی آشکار
 بسازد اگر زانکه با یک بهر
 بنگام ناورد پند نسیب
 شود آنکه از بخت فرخنده شاد
 نداده بجان یک زمان زنیسا
 برو تیره شد تابش هور و ماه
 کزین دو کدای می نماید پسند
 یکی ز انگریزان با هموش و رای
 بدش نام میسترا میت لیر
 خداوند پخته کجور گفت اوی
 چو آن روز سختیش آمد پیش
 بگفتش مرا گشت دشوار کار
 چنین دشمنی کشت نزدیک تنگ
 نه از بهر یاری کسی از سپاه
 چو شهزاده آید با انگ جنگ
 محبتی کو کند در نبرد
 مرا نیست پایاب پکار اوی
 مرا پای اندیشه گردیده است
 بهره تو باشی مرا حسنه ای
 شنید و پاسخ زبان گیرشاد
 بدرگاه شهزاده بسند و کمر
 گذارد بدو باز بوم چهار
 چو وارون بر او برگرد سپهر
 فراریش آرد سر اندر نشیب
 نماید دل از من پرا ز کین و باد
 کند سر من را ز من ولیکن مدار
 زویدار او گشت پوشیده را
 که ماند با انجام دور از گزند
 بپشنه درون بود کوفی خدای
 بنزد بزرگان بدانش بریر
 بجاری نیارست بهناوروی
 پیر سید زو چاره کار خویش
 شده شهید گیتی بمن زهر مار
 بجنبید از جای جعفر جنگ
 فرستاد کاید به هموده راه
 نمودن نیارم به پیشش درنگ
 زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
 چگونه شوم پیش او جنگجوی
 نیوید بر او یک باشد دست
 مرا زه ببر بسیم جای پای
 چه پاسخ که گفتی که پاسخ نداد